



فریاد سودابه

آنچه تا کنون خوانده‌اید:

فرهاد جوانی است که مدتی قبل دلش را به دختری به نام آیدا باخته بود. او به امید ازدواج با آیدا به سرپازی رفت اما آیدا در دوران خدمت سرپازی فرهاد با پسر دیگری آشنا شد و او را رها کرد. همین باعث شد که همه بدبختی‌های فرهاد مثل قیلم ضبط شده‌ای از جلوی چشمانش عبور کند. او در خانواده‌ای با مشکلات مادی و معنوی به دنیا آمده و بزرگ شده بود. مادرش پرستار سالمند بود و خواهری دو و سه می‌آید. وقتی مادرش برای کار بیرون از خانه می‌رود، سودابه هم به کارهای خانه رسیدگی می‌کند و هم به درد دل فرهاد گوش می‌کند. تلخی زندگی سخت فرهاد زمانی پیش چشم او بیشتر شد که آیدا به خاطر وضعیت مالی او را رها کرد. انگار همه بدبختی‌هایش را آیدا بود که به رخس کشید. همین باعث شد فرهاد دست به عصیانگری زده و نقشه سرقت در ذهنش بکشد.

فاطمه شیخ علیزاده

اپیزود اول: نیایی تنها می‌روم!

دو تاس از جیبم بیرون می‌آورد و روی صندلی سنگی پارک می‌نشینم. تاس‌ها را روی میز شطرنج می‌ریزم. رو به عرفان می‌گویم: می‌بینی! شانسن من در همین حد است!

عرفان می‌گوید: با این شانسن می‌خواهی بروی دزدی؟ سر کوچکی نرسیده تو را می‌گیرند. لال شوی عرفان! مجبور بودی سق سیاه بزنی؟ خودم را به نشنیدن می‌زنم. برای یک بار هم که شده می‌خواهم به نشنیدن فکر نکنم!

وقتی بابا غیبش زد با خودم فکر کردم می‌گردم و پدایش می‌کنم. به او می‌گویم که برگردد. فکر می‌کردم به دست و پایش می‌افتم تا دلش با ما نرم شود. فقط ۱۲ سالم بود که بابا رفت دنبال زندگی خودش با معشوقه‌اش! از او دل خوشی نداشتم اما آدم در آن سن و سال فکر می‌کند یک روز آدم‌ها شبیه رؤیاهایش می‌شوند. نشد بابا را پیدا کنم و او هرگز شبیه رؤیای من نشد. بعداً فهمیدم عاشق شده و اتفاقاً خدا را شکر کردم که دست از سرزندگی ما برداشت.

بعد می‌خواستم درسم را ادامه دهم. معلم ریاضی مان گفته بود هوش خوبی دارم. عاشق کامپیوتر بودم. فکر می‌کردم می‌توانم روزی یک کامپیوتر بخرم و با آن کار کنم. درس بخوانم و مهندس کامپیوتر شوم و بازی طراحی کنم. در رؤیای خودم شرکت‌های خارجی برای طراحی بازی رایانه‌ای از من دعوت می‌کردند. همه این رؤیاهای من چون درس خواندن هم فراغ خاطر می‌خواست!

این بار اما نشدنی در کار نیست. رو به عرفان می‌گویم: «ما درزیم؟»

می‌گوید: «نه!»

می‌گویم: «تو می‌دانی من هم می‌دانم که ما دزد نیستیم. فقط یک بار یک بار به مغازه طلافروشی می‌رویم و بار زندگی‌مان را می‌بندیم و دیگر دست به سرقت نمی‌زنیم. اگر هم تو نیایی من خودم می‌روم.»

عرفان را جو گرفته. اخم‌هایش را در هم می‌کشد و احساس می‌کند همدست جیمز باند است. دستانش را روی میز سنگی قلاب می‌کند و می‌گوید: «نقشه چیست؟»

می‌گویم: «پس هستی؟»

همان‌طور که با ژست همدست جیمز باند به روبه‌رو خیره شده سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. بعد می‌گوید: «ما که دزد نیستیم. هیچ وقت هم دست به خلاف نزنیم. فقط همین یک بار برای اینکه بار زندگی‌مان را ببندیم.»

می‌گویم: «طلافروشی سرخیابان بنفشه. آمارش را گرفته‌ام. صاحبش از آن بدجنس‌های روزگار است. از آنجا که خون مردم را در شیشه می‌کنند!»

عرفان دارد چهار چشمی نگاه می‌کند. انگار دارد به کشفیات علمی مهمی گوش می‌دهد. اینطور با شوق

صبح امروز که اسمم را صدا کردند یکی از دوستانم بلند شد و سرم دست کشید. او پدرزنش را کشته و جسدش را تکه تکه کرده بود. اما همسرش به او رضایت داده تا بچه‌هایش بی پدر نشوند. شاید برای اینکه از صحنه قتل و مثله کردن جسد پدرش فیلم و عکسی منتشر نشد رضایت داد!

کوش دادنش من را به وجد می‌آورد. با آب و تاب بیشتر می‌گویم: «رحم ندارد. به آدم‌های بدبخت بیچاره که گرفتاری مالی دارند پول نزول می‌دهد. بعد برای پس گرفتن پولش آن هم با سود، هیچ مهلتی نمی‌دهد و حتی ممکن است بدبخت‌ها را به زندان هم بپندازد. خیلی‌ها را به خاک سیاه نشانده.»

عرفان می‌گوید: «می‌خواهی انتقام اهالی محل را از او بگیری؟»

می‌گویم: «ما به دخل یک انسان زحمتکش نمی‌زنیم! طلاهای مغازه‌اش را خالی می‌کنیم. هم دل کسانی که این مرد بیچاره‌شان کرده خنک می‌شود و هم خودمان به نان و نوابی می‌رسیم.»

دستش را جلو می‌آورد و می‌گوید عالیبه!

می‌زنم قدش!

اپیزود دوم: کاش بگویی نرو!

«سر ظهر که می‌شود مغازه‌اش را می‌بندد و به خانه‌شان می‌رود. حدود ساعت ۴ یا ۵ دوباره به مغازه می‌آید. وقتی می‌خواهد مغازه را ببندد خیابان هم خلوت است. برای همین معمولاً کسی در آن ساعت‌ها در مغازه نیست.»

عرفان می‌گوید: «فکر همه جایش را کرده‌ای جز اسلحه!»

این را که می‌گوید یک لحظه در دلم چیزی فرو می‌ریزد. در این چند روز هر لحظه صد بار با خودم تکرار کردم که من از چیزی نمی‌ترسم! اما گاهی به خودم می‌آدمم و می‌گویم چه کار می‌کنی فرهاد؟ این تویی؟ سرقت؟ حالا اسلحه؟

چقدر غریبه است این واژه‌ها با سفره‌های محقری که مادرم با زحمت‌کشی برای ما پهن می‌کرد!

بعد دوباره صدای خنده‌های آیدا و بوی روغن دنبه یادم می‌آید و باز به خودم می‌آیم و می‌بینم در حال دندان فروچه هستم.

خشمگین که می‌شوم در تصمیم مصمم می‌شوم.

گوشه‌ای خیره شده‌ام و بدون اینکه به عرفان نگاه کنم می‌گویم: «اسلحه لازم نیست. اگر همراه ببریم برای ترساندن این مردک نزول خور باید از آن استفاده کنیم. مثلاً تیر بزنی به پیشخوان. بعد سر و صدا می‌شود و جمعیت مثل مور و ملخ می‌ریزد توی مغازه.»

عرفان با آن ژست مسخره‌اش که گمان می‌کند خیلی آدم شده است اخم می‌کند و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید راست می‌گی!

دلم می‌خواهد پس کله‌اش بزوم و بگویم چقدر تو احمقی! راست می‌گی و زهر مار! مگر من سر دسته باند اشترام که اینقدر به من اعتماد می‌کنی؟ چرا هر چه می‌گویم تأییدم می‌کنی؟ چرا نمی‌گویی بی‌خیال! چرا سعی نمی‌کنی منصرفم کنی؟

اگر یک کلمه بگویی بی‌با خیال شویم، من در این تصمیم مردد می‌شوم. بعد باد درغیب می‌اندازم و می‌گویم من که عزمم را جزم کرده بودم اما رفیقم دستم را گرفت و نگذاشت! اما لابد تو هم می‌خواهی کم نیآوری!

خاک بر سرت عرفان! چقدر تو دست و پا چلفتی هستی!

بلند می‌شوم و دست‌هایم را در جیبم فرو می‌برم، بالای سر عرفان می‌ایستم.

می‌گویم ساعت چند است؟

گوشی‌اش را از جیب شلوار جین زغالی‌اش بیرون می‌آورد و نگاهی می‌اندازد: «حدود ۱۲»

می‌گویم همین امروز به طلافروشی می‌رویم. می‌خواهم قال قضیه زودتر کنده شود. مرور کردن این نقشه در ذهنم مثل خوره به جانم افتاده است.

عرفان می‌گوید: «عباس را هم ببریم!»

یک لحظه در سکوت به هم خیره می‌شویم: «یک نفر باید دم در بایستد که اگر مأموری چیزی به ما نزدیک شد آمار بده. سوت بزنه تا جنگی فلنگ رو ببندیم.»

ابروهایم را بالا دادم و چشم‌هایم را ریز کردم و دارم به انگشتانم که در هم فرو رفته نگاه می‌کنم. عرفان می‌گوید: «قد و هیكل عباس درشته. کسی نزدیک بشه به عریبه می‌کشه تا طرف بره دنبال کارش و ما هم فرار کنیم. موتور هم دارد. از مغازه که بیایم بیرون ترک موتور می‌نشینم.»

گفتم یک بار یک حرف درست زدی عرفان!

اپیزود سوم: من یک قاتل هستم

جلوی در مغازه طلافروشی ایستاده‌ام و ضربان قلبم روی هزار است. عرفان و عباس کنار ایستاده‌اند و حرفی با هم نمی‌زنیم. دیگر به چیزی فکر نمی‌کنم و وارد مغازه می‌شوم. همین که وارد می‌شویم، در پشت سرمان بسته می‌شود. پشت دخیل می‌دوم و گلوئی صاحب مغازه را از پشت سرش با ساعد می‌گیرم. دارم عریبه می‌کشم و می‌گویم در یا کدام کلید باز می‌شود؟ عرفان دارد تند تند طلاهای مغازه را در کوله پشتی‌اش می‌ریزد. مرد طلافروش تقلا می‌کند و ناگهان معج دستم را می‌گیرد. چاقو در دستم شل می‌شود. دستم را دور چاقو محکم‌تر می‌کنم و به

بدبخت شدی سودابه!

آن از زندگی نکبتی با پدر و مادرمان! این هم از آبروریزی که برادرت به بار آورد. من می‌خواستم یک روز نام خودم را بین بهترین مهندسان کامپیوتر ببینم سودابه!

می‌خواستم با آیدا ازدواج کنم و او برایم غش بخندد و من کیف کنم!

سمت طلافروشی بالا می‌آیم. خون دارد در صورتم فواره می‌زند. دستش را سمت کلیدی می‌برد و فشار می‌دهد.

می‌گویم: «برید به درک!»

او را رها می‌کنم و سمت در می‌دوم. روی زمین می‌نشینم و دستش سمت تلفن می‌رود. ۳ نفری ترک موتور می‌نشینیم. تا سر خیابان ثانیه‌ها برابرم هزار سال می‌گذرد. درست یک خیابان بالاتر خودروهایی گشت پلیس اطراف موتور را محاصره می‌کنند. چند نفر روی ما اسلحه کشیده‌اند. فقط کافی است یک حرکت اضافه انجام دهیم تا شلیک کنند. زانوهایم دارد به هم می‌خورد. زیر لبی بی‌اراده می‌گویم سودابه...

اپیزود آخر: مراقب مامان باش سودابه

در یک اتاق ۱۰۱۲ متری نشسته‌ام. امروز صبح اسمم را خواندند. بلند شدم و قلبم باز هم تند تند می‌زد. مثل روزی که جلوی در مغازه طلافروشی ایستاده بودم. مثل آن روز که در پلیس آگاهی گفتند می‌دانی چه دسته کلی آب دادی؟ مرد طلافروش مرد!

آن روز هزار بار کلمه طلافروش مرد؛ در سرم تکرار شد. باز اول که سودابه ملاقاتم آمد به پهنای صورت اشک می‌ریخت. گفت هرطور شده رضایت می‌گیرم. گفتم در خانه‌شان نرو سودابه! نمی‌خواهم به خانواده یک نزول خور التماس کنی. زمان می‌گذرد و خودشان رضایت می‌دهند.

آن از زندگی نکبتی با پدر و مادرمان! این هم از آبروریزی که برادرت به بار آورد. من می‌خواستم یک روز نام خودم را بین بهترین مهندسان کامپیوتر ببینم سودابه! می‌خواستم با آیدا ازدواج کنم و او برایم

غش غش بخندد و من کیف کنم! می‌خواستم برای مامان بهترین کرم‌ها را بخرم که دیگر دست و پایش بوی روغن دنبه ندهد! می‌خواستم باعث سرفرازی تو باشم پیش شوهرت و خانواده‌اش!

اما حالا آبرو برایت نگذاشته‌ام سودابه! روز دادگاه که رسید خانواده‌اش با گریه سرم فریاد می‌زدند. یکی از آنها به مادرم ناسزا گفت. عریبه زدم و به سرباز گفتم بگو نام مادرم را بنویسد.

یک زن جوان جیغ زد و گفت می‌بینید چقدر اوباش است. حتی الان هم دارد لانت بازی درمی‌آورد. بعد همان زن و همان مرد که فحاشی می‌کردند جلوی قاضی با مظلومیت ایستادند و گفتند فقط قصاص می‌خواهند.

آنها داشتند تقاضای پول‌های حرام را پس می‌دادند که صاحب طلافروشی سرفره‌شان آورده بود. دلم برایشان نمی‌سوخت. فقط یک چیز می‌خواستم. اینکه سودابه به آنها التماس نکند.

اتهامات را خواندند: تشکیل باند، سرقت و قتل! فقط گفتن من تشکیل باند ندادم. با دو تا از دوستانم نقشه سرقت کشیدیم. قرار نبود کسی بمیرد. همه چیز همان‌طور گذشت که سودابه می‌گفت. خیلی سریع‌تر از چیزی که فکرش را می‌کردم.

صبح امروز که اسمم را صدا کردند یکی از دوستانم بلند شد و سرم دست کشید. او پدرزنش را کشته و جسدش را تکه تکه کرده بود. اما همسرش به او رضایت داده تا بچه‌هایش بی پدر نشوند. شاید برای اینکه از صحنه قتل و مثله کردن جسد پدرش فیلم و عکسی منتشر نشد رضایت داد!

اما قضیه من فرق دارد. مردم صحنه جنایت را دیده‌اند و باید خیلی زود اعدام شوم. من آفتاب امروز را نمی‌بینم. دیروز مامان و سودابه به دیدنم آمدند. نتوانستم حرف‌هایم را به سودابه بزوم چون مامان همراهش بود.

یک سرباز وارد اتاق می‌شود. یک روحانی هم هست. دستم را می‌گیرند و دل‌داری‌ام می‌دهد. می‌گوید دعا کنم. چند مسئول قضایی هم به من می‌گویند تقاضای بخشش کنم.

انگار لال شده‌ام. سردم است و بدنم دارد مثل بید می‌لرزد. پاهایم سست است و به سختی روی زمین کشیده می‌شود.

وارد محوطه زندان می‌شوم. از سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد. یک نفر می‌گوید سمت خانواده‌اش برو و عذرخواهی کن.

دو قدم جلو می‌روم و با صدایی که از ته چاه می‌آید می‌گویم بخشد.

صدایم را خودم هم به سختی می‌شنوم.

چشمم به طناب می‌افتد. تقسم حبس شده و بیرون نمی‌آید. روی پله می‌روم و بادم می‌آید به سودابه نگفتم مراقب مامان باش! طناب را دور گردنم می‌اندازند: مراقب مامان باش سودابه....